

مادر **حلم** چیزهایی را از انباری بیرون آورده بود تا آنجا را کمی خلوت کند. **حلم** در میان وسایل قدیمی، دفتر انشای پارسالش را پیدا کرد و ناگهان متوجه شد استعداد خوبی در زمینه‌ی نویسندگی داشته است. او وقتی به این موضوع پی برد که دید معلم سال قبلش، پای یکی از انشاهایش نوشته بود: «**آفرین به دختر خوبم که این قدر خوب انشا می‌نویسد.**»

واقعاً چرا **حلم** از این موضوع مهم غافل شده بود؟ او که فکر می‌کرد سرانجام شغل ایدئال آینده‌اش را پیدا کرده است، موضوع را با **صدرا** در میان گذاشت. **صدرا** داشت یکی از کتاب‌های نویسنده‌ی معروف کودک و نوجوان کشورمان، هوشنگ مرادی کرمانی، به نام «**مرثیای شیرین**» را می‌خواند. او سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت: «**یعنی تو هم می‌خواهی مثل آقای مرادی کرمانی برای بچه‌ها کتاب بنویسی؟**» **حلم** کمی سرش را خاراند و گفت: «**نمی‌دانم. شاید اصلاً برای همه‌ی گروه‌های سنی کتاب نوشتم.**» **صدرا** با خنده گفت: «**البته من یک بار مامان را در حال خواندن همین کتاب مرثیای شیرین غافلگیر کردم.**»

در اولین قدم برای نویسنده شدن، **حلم** یک لیوان چای برای خودش ریخت و آن را با گلبرگ‌های گل سرخ معطر کرد و رفت پشت میز تحریرش. او روبه‌روی چند ورق کاغذ و یک خودکار آبی خوش‌رنگ که خیلی دوستش داشت، نشست تا کار نویسندگی‌اش را شروع کند. دقایقی گذشت و **حلم** متوجه شد جدا از داشتن استعداد نویسندگی (با استناد به نوشته‌ی معلم پارسالش) هیچ چیز دیگری درباره‌ی نویسنده شدن و اینکه اصلاً باید چه چیز و چگونه بنویسد، نمی‌داند.

حلم حرف برادرش به ذهنش آمد و تازه یادش افتاد که مادرش یک کتاب‌خوان حرفه‌ای است و سال‌هاست کتاب‌های زیادی را با علاقه مطالعه کرده است. وقتی **حلم** ماجرای یافتن شغل آینده و تلاش‌های نافرجامش برای نویسندگی را برای مادرش تعریف کرد، مادر گفت: «**بیشتر نویسنده‌ها برای نوشتن داستان‌هایشان، از تجربه‌های زندگی شخصی خود استفاده می‌کنند. بعضی از آن‌ها هم زندگی پرماجرایی دارند؛ مثلاً نادر ابراهیمی که یکی از نویسنده‌های کشورمان بود، در زمان دوران کودکی‌اش ماجراهای مربوط به این بخش از زندگی‌اش را در دو کتاب به**

حیاتش آن قدر شغل‌های مختلف را امتحان کرد که سرانجام ماجراهای مربوط به این بخش از زندگی‌اش را در دو کتاب به نام‌های «**ابوالمشاغل**» و «**ابن مشغله**» نوشت.» **حلم** که تازه فهمیده بود فقط خودش نیست که برای پیدا کردن شغل آینده‌اش با آزمون و خطاهای زیاد روبه‌روست، حسابی خوش‌حال شد و با لبخندی از سر رضایت به حرف‌های مادرش گوش داد. مادر ادامه داد: «**یا مثلاً قصه‌های مجید، که هوشنگ صدرا که به‌ظاهر سرش در کتاب بود ولی به حرف‌های مادر گوش می‌داد، زیر لب گفت: «با این زندگی بی‌دردسری که حلم خانم دارد، داستان‌هایش فقط می‌تواند انعکاسی از عطر چایی با گل محمدی پشت میز تحریرش باشد!**»

حلم اخم کرد ولی مادر با خنده سری تکان داد و گفت: «**البته همیشه هم این‌طور نیست. مثلاً ژول ورن که نویسنده‌ی داستان‌های علمی-تخیلی فرانسوی است، در خانواده‌ای ثروتمند به دنیا آمد. در کتاب‌های او اثری از سختی‌های زندگی و فقر نیست، بلکه او بیشتر درباره‌ی موضوعات علمی و تخیلی مثل سفر به ماه، داستان نوشته است.**» **حلم** که حسابی در فکر فرو رفته بود، ناگهان مثل ارشمیدس در لحظه‌ای که قانون مهم فیزیکش را کشف کرده بود، داد زد: «**یافتیم...! می‌خواهم درباره‌ی دختری بنویسم که پس از شنیدن تجربیات زندگی مادرش، داستان‌هایی درباره‌ی آن‌ها می‌نویسد.**» مادر **حلم** با خوش‌حالی گفت: «**آفرین دخترم...! حالا موضوع اولین داستانت چیست؟**» **حلم** با لبخندی نویسنده‌طور گفت: «**بستگی دارد شما فردا بخواهید کدام داستان زندگی‌تان را برای من تعریف کنید!**»



• علی زراندوز
• تصویرگر: غزاله صرافیان

حلم و صدرا؛ جست‌وجوگران مساغل!